

آخرين عشق كافكا

سرشناسه: دایامانت، کتی
عنوان و نام پدیدآور: آخرین عشق کافکا/ کاتی دیامانت؛ ترجمه سهیل سُمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۵۶۰ ص.
شابک:
978-964-311-714-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فپیا.
یادداشت: عنوان اصلی: *Kafka's last love: the mostery of diam urt*, 2003.
یادداشت: کتابنامه: ص. [۵۵۲-۵۶۰].
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: Diamant, Kathi
شناسه افزوده: سُمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۲۶۶۵/د۲۱۳ PT
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۵۶۳۹

آخرين عشق كافكا

کاتی دیامانت

ترجمہ سہیل سُمتی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Kafka's Last Love
The Mystery of Dora Diamant
Kathi Diamant
Vintage, Random House, 2004



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کاتی دیامانت

آخرین عشق کافکا

ترجمه سهیل سُمی

چاپ چهارم

۷۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۷۱۴ - ۶

ISBN: 978 - 964 - 311 - 714 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

مقدمه نویسنده.....	۷
۱. آستانه خوشبختی.....	۱۱
۲. موجودی سیه چرده از شرق.....	۳۳
۳. زندگی آزادانه در برلین.....	۵۵
۴. دوران بی دغدگی در برلین.....	۷۹
۵. آسیان.....	۱۰۳
۶. زمستان مرگبار.....	۱۲۳
۷. هراسناک ترین روز فاجعه.....	۱۴۵
۸. بهترین آغاز.....	۱۶۳
۹. مراسم تدفین در پراگ.....	۱۹۳
۱۰. یادبود.....	۲۰۵
۱۱. زندگی بعد از کافکا.....	۲۱۵
۱۲. حد فاصل دو عالم.....	۲۲۹
۱۳. نمایش طبیعت اوکلاهما.....	۲۴۱
۱۴. وصف یک جد و جهد.....	۲۶۵
۱۵. مهاجرت جمعی از برلین.....	۲۹۷
۱۶. بهشت کارگران.....	۳۱۷
۱۷. فرار بزرگ.....	۳۵۵

۱۸. آیل آو من ۳۷۱
۱۹. دوستان یدیش ۳۹۱
۲۰. چیزی ماندگار در درون ۴۱۷
۲۱. سفسطهٔ ارض موعود ۴۳۷
۲۲. زنده شدن یک خاطره ۴۵۷
۲۳. هر آنچه در توان داری انجام بده ۴۸۹
۲۴. دختر کافکا ۵۰۹
۲۵. نهال سکویایی که در همپستد رشد می‌کند ۵۳۱
- مؤخره ۵۴۵
- منابع ۵۵۱

مقدمه نویسنده

نوزده ساله بودم که برای نخستین بار نامش را شنیدم. بهار سال ۱۹۷۱ بود، در کلاس ادبیات آلمانی در دانشگاه جورجیا مشغول ترجمه «مسخ»، داستانی از فرانتس کافکا بودیم که ناگهان استاد وسط کلاس از من پرسید: «شما از بستگان دورا دیامانت هستید؟» هرگز چنین اسمی را نشنیده بودم. استادم گفت: «او آخرین محبوب کافکا بود. عاشق هم بودند. کافکا در آغوش او مرد و او آثار کافکا را سوزاند.» به او قول دادم که پیگیر ماجرا بشوم و او را در جریان بگذارم.

بعد از کلاس، سراسیمه به کتابخانه رفتم. در زندگینامه‌ای که ماکس برود نوشته بود، خواندم که دورا در زمان آشنایی با کافکا نوزده ساله بوده — با خودم گفتم تقریباً همسن من. این اولین مورد از امور مسلمی بود که بعدها نادرست بودنشان ثابت شد، اما در آن زمان آنچه خواندم مایه هیجان و شگفتی‌ام شد: دورا زنی بود پرشور و باهوش و سرزنده از اروپای شرقی که باعث شده بود یکی از مهم‌ترین نویسندگان قرن بیستم، سال آخر عمرش را بسیار خوشبخت باشد. می‌خواستم بیش‌تر بدانم، اما بعد از مرگ کافکا در سال ۱۹۲۴ سرنوشت دورا در هیچ کتابی ثبت نشده بود. انگار به بن‌بست رسیده بودم.

در سال ۱۹۸۴ زندگینامه جدیدی از فرانتس کافکا با اخباری جالب توجه

در مورد دورا چاپ شد. کابوس عقل: زندگی فرانتس کافکا^۱ به قلم ارنست پاول^۲ از ابعاد حیرت‌انگیزی از سرگذشت دورا پس از مرگ کافکا پرده برداشت؛ سرگذشتی که از گریز از گشتاپو در برلین تا گریز از تصفیه‌های استالینی در روسیه و دوران بمباران لندن را دربر می‌گیرد. پس از مرگ کافکا، دورا با کمونیستی آرمانگرا و آلمانی ازدواج می‌کند و صاحب دختری می‌شود که به قول پاول زنده است و در انگلیس زندگی می‌کند. سؤالی که سال‌ها خوره ذهنم شده بود این بود: آیا دورا هنوز زنده است؟ و سرانجام پاسخ را یافتم: دورا در پانزدهم اوت سال ۱۹۵۲، سه ماه مانده به روز تولد من، درگذشته بود.

تحت تأثیر روحیه ماجراجوی دورا و به انگیزه حوادث غریبی که ما را به هم مربوط می‌ساخت، جستجو برای یافتن تکه‌های گمشده زندگی او را آغاز کردم. در نخستین «مأموریت برای یافتن دورا» در سال ۱۹۸۵ به پراگ و وین سفر کردم. در آن سفر بیش از آن که در باره دورا بدانم، خود را شناختم، اما از آن پس جستجویم به سفرهایی تحقیقاتی و پرثمرتر منجر شد. رد دورا را از لهستان تا آلمان و فرانسه و انگلیس و آیل او من و نیز جمهوری چک پی گرفتیم. در سال ۱۹۹۶، در دانشگاه ایالتی سن دیگو، «پروژه کافکا» را به همراه کمیته مشاوره بین‌المللی محققان کافکا و دیگر محققان آغاز کردم تا اوراق گمشده کافکا را بیابم، اوراقی که در سال ۱۹۳۳ در برلین و توسط گشتاپو از دورا ضبط شده بود. این زندگینامه سرانجام با وجود اسناد و عکس‌های یافت شده در خلال چهار ماه فعالیت «پروژه کافکا» در آرشیوهای برلین در سال ۱۹۹۸ و نیز مطالعه خاطرات دورا که در سال ۲۰۰۰ در پاریس کشف شده بود، موجودیت یافت.

کلید درک و تقریر زندگی کافکا در این کتاب دیدگاه دوراست؛ زندگی یکی از نویسندگان قرن گذشته که سوءتفاهم‌های بسیاری در موردش وجود دارد. جملات قصار کافکا نیز در شناخت دورا برایم راهگشا بوده‌اند. این

1. *The Nightmare of Reason: A Life of Franz Kafka*

2. Ernst Pawl

جملات برای کشف و نوشتن داستان زندگی دورا، به من شجاعت و روحیه طنز و بصیرت و قدرت کافی بخشیدند. نخست فقط به غریزه ام متکی بودم، حسی غریب که می‌گفت دورا خود شاهد فرآیند نوشته شدن این داستان است و می‌خواهد این داستان روایت شود. وقتی نامه‌های او و آثار چاپ شده‌اش به زبان یدیش^۱ و یادداشت‌های چاپ نشده‌اش در باره کافکا و نیز اسناد مربوط به او را در پرونده‌های گشتاپو و کمیترین یافتم، تازه معنای کلماتش را درک کردم. بزرگ‌ترین مددکار من در نوشتن این کتاب خود دورا بوده است، به واسطه گفتار و کردار و میراثی که از خود بر جا گذاشت: عشق سرشار و حمایت بی‌شائبه او از دوستان، خانواده و کسانی که، چون من، هنوز هم تحت تأثیر روحیه فناپذیر او قرار می‌گیرند.

عجبا که به رغم روشن کردن پیچیده‌ترین راز و رمزها، سؤال اصلی‌ام همچنان بی‌جواب مانده است. گرچه خانواده او به گرمی از من استقبال کرده‌اند، هنوز نمی‌دانم از خویشان او هستم یا نه. اما شک ندارم که به نوعی مرتبط هستیم. دورا جهان‌بینی مرا تغییر داده است. در مسیر کشف زندگی او، به زندگی خودم سر و سامان داده‌ام. دورا قبل از نخستین مصاحبه در باره کافکا در سال ۱۹۴۸، کارش را با یک تکذیب آغاز کرد، که دوست دارم بخشی از آن را تکرار کنم: «من عینیت‌گرا نیستم و نمی‌توانم باشم. بنابراین، این واقعیات نیستند که تا این حد اهمیت دارند؛ بلکه مسئله صرفاً مسئله جو و حال و هواست. داستانی که باید برایتان بگویم حقیقتی نهفته دارد، و ذهنیت بخشی از آن است.»

کاتی دیامانت

سن دیگو، کالیفرنیا

دسامبر ۲۰۰۲

۱. yiddish: زبان یهودیان اروپا که آمیزه‌ای است از عبری و آلمانی و لهستانی و روسی و

آستانه خوشبختی

من خاطره‌ای عینیت یافته‌ام. از این رو، بی خوابی...

فرانتس کافکا

کیرلینگ، اتریش، سوم ژوئن ۱۹۲۴

فرانتس نیمه شب خوابش برده بود. واپسین دقایق عمرش می‌گذشت و دورا کنار تختش نشسته بود: خیره به تن نزارش، مراقب تغییر ضرباهنگ تنفسش. چراغ روی میز بر دیوارهای بلند اتاق سایه‌های کشیده‌ای انداخته بود. در ایوان باز بود تا هوای تازه‌ای که وجود فرانتس از نیازش می‌سوخت به ریه‌هایش برسد. حواس دورا به افت و خیز آهسته‌سینه‌ او بود و از نیمرخ و طرح مشخص بینی بلند و استخوانی، گونه‌های برجسته و چشمان گودافتاده‌اش چشم برنمی‌داشت. حال فرانتس بیش از همیشه به سرخپوستان آمریکایی شباهت یافته بود، همان تصویری که در نخستین دیدار برای دورا پیش آمده بود.

دیگر خوش‌قیافه نبود. صورتش نزار و تکیده شده و چشمان خاکستری و نافذش در حفره‌های مجمله فرو رفته و در چند ماه گذشته به سرعت شکسته شده بود. تا قبل از سال جاری صورتش پسرانه بود. دورا در نخستین دیدار تصور کرده بود که او مرد جوانی است. چهل سال بیش‌تر نداشت. چهل و یکمین سالگرد تولدش دقیقاً یک ماه دیگر بود.

دورا فکر می‌کرد می‌تواند ارادهٔ خوب شدن را در او بدمد. و معجزه شد: سیل به حنجره‌اش سرایت کرده بود و خوردن و نوشیدن برایش غیرممکن شده بود. به رغم درد و رنجی که هر بار با قورت دادن آب دهانش متحمل می‌شد، می‌خواست زندگی کند. وقتی متخصص از وین برای معاینهٔ او آمد و گفت که وضع گلویش بهتر شده، گریه کرد و دورا را در آغوش کشید و بوسید. بعد با شعف و شادی، بارها و بارها به دورا گفت: «تاکنون تا این حد خواستار زندگی و سلامتی نبوده» است. دورا به حرف دکتر یک و دیگر دکترها توجه نمی‌کرد. دلش قرص بود که حال فرانتس خوب می‌شود و فقط کافی است که غذای بیش‌تری به او بدهد. خواب برای فرانتس موهبت بود. شب‌های آکنده از رنج بی‌خوابی اغلب چنان شیره و رمق وجودش را می‌کشید که دیگر برای روزهای پرتب و تاب بعدی توش و توانی برایش نمی‌ماند. آن اواخر دورا اغوایش کرده و سر شام کمی آبجو و شراب به او داده بود. بدون اطلاع او کمی پودر خواب‌آور در نوشیدنی‌اش می‌ریخت: سوماتوز. دارو تأثیر کرده بود و کافکا چند شب گذشته را در کمال آرامش خوابیده بود. صبح‌ها حالش خیلی بهتر می‌شد. در واقع، اوایل همان روز بعد از ظهر نمونه‌های آخرین مجموعهٔ داستان‌های کوتاهش به نام هنرمند گرسنگی را تصحیح کرده بود؛ نمونه‌ها تازه از طرف ناشر به دستش رسیده بود.

قبل از این که عزم جزم کند و به کار پردازد، به گلایه گفته بود: «خیلی معطل کردن تا نمونه‌ها رو برام بفرستن. حالا با کدوم توان اصلاحشون کنم؟» طنز ارتباط داستان فرانتس - در مورد هنرمند برنامه‌های جنبی نمایش‌ها که به شکل و قالبی هنری گرسنگی می‌کشد - با وضع نزار و بی‌خورد و خوراک فعلی‌اش چیزی نبود که بر کسی پوشیده مانده باشد.

دورا آهسته پیشانی‌اش را نوازش کرد. یک آن فرانتس را به پذیرش نوعی پیمان مرگ واداشته بود. دورا قسم خورده بود که اگر فرانتس بمیرد، او هم خواهد مرد. این حق‌السکوت عاطفی مایهٔ آرامشش بود. دورا سخت مایوس

و درمانده بود و از هر حربه‌ای که در دسترسش بود استفاده می‌کرد؛ از جمله آرزوی فرانتس برای مراقبت از او. با گذشت تدریجی نخستین ساعات سوم ژوئن، دورا دل به افکار خوش داد و رؤیایش را زنده نگه داشت: زندگی در فلسطین، رؤیایی که نطفه‌اش از همان یازده ماه پیش بسته شده بود.^۱

موریتس، دریای بالتیک، شمال آلمان، سیزدهم ژوئیه ۱۹۲۳

دورا دیامانت در آشپزخانه اردوی تعطیلات تابستانی در هاوس هوتن^۲ در موریتس، تفریحگاهی ساحلی در دریای بالتیک ایستاده بود و ماهی پاک می‌کرد. از در باز و پنجره کوچک کنار ظرفشویی نور به اتاق می‌ریخت. ابرها روئیده شده بودند و خورشید عصرگاهی رنگی پرتالو و طلایی در آشپزخانه پاشیده بود. حین کار کردن به آن مرد بلندبالا و سیه‌چرده فکر می‌کرد، مردی که او را حین بازی کردن با دو بیچه در ساحل دیده بود؛ مردی که نمی‌توانست فراموشش کند.

دورا بیست و پنج ساله بود. در وطنش بندزین^۳ لهستان، او را پیردختری محسوب می‌کردند که دیگر از بهار عمرش فاصله گرفته و از سن ازدواجش گذشته است. در آلمان و به خصوص در برلین، محل زندگی فعلی‌اش، در سه سال گذشته متوجه شده بود که رویکرد مردم نسبت به زنها طور دیگری است. آرمان مدرن در آلمان دیگر آن «باکرة بیچه‌مسلك و خوش‌رفتار» سال‌های گذشته نبود، بلکه «زنی مستقل، فهمیده و متکی به نفس... و شاغل (دارای درآمد)» بود. نگرانی دورا بی‌مورد بود. از سن و سالش جوان‌تر می‌نمود. اکثر اطرافیان تصور می‌کردند نوزده یا بیست ساله است. به آن‌ها جز این نمی‌گفت. چرا می‌بایست می‌گفت؟ این یکی از مزیت‌های شروع زندگی

۱. مشخص است که در آن دوره هیچ‌کس از ماهیت شیوه عملی شدن این افکار به ظاهر خوش و نیز هویت رژیم نژادپرست صهیونیست به خوبی آگاه نبود. - م.

2. Haus Hutten

3. Bedzin

جدید در غرب بود: می‌توانست برای خودش زندگی دیگری بسازد و همان چیزی باشد که می‌خواهد.

زیبا نبود، هر چند مردم اغلب خلاف این را می‌گفتند. کوتاه‌قامت بود، حدود یک متر و شصت سانت، و به نظر می‌رسید که دارد چاق می‌شود، اما پاها و مچ پاهایش باریک و کشیده بودند. چهره‌اش جذاب بود، اما صورتش آن‌قدر گرد، لبانش چنان پر و دهانش آن‌قدر بزرگ بود که با زیبایی کلاسیک سنخیتی نداشت. وقتی حسابی لبخند می‌زد یا می‌خندید، لثه بالایی‌اش معلوم می‌شد. به همین دلیل، او هم با لبان بسته یا اندکی باز لبخند می‌زد، به خصوص در عکس‌ها. این لبخند نوعی حالت رازآمیز و مونالیزاوار به چهره‌اش می‌داد که خودش خوشش می‌آمد. چشمانش مشکمی و موهای قهوه‌ای روشنش کوتاه بود – تقریباً به مدلی جنجالی که در آن روزها در برلین مُد بود. موهایش آن‌قدر مجعد بود که ظاهر نرم و براق پیدا نمی‌کرد. حین کار طره‌های سرکش و پریشان موهایش به روی چشم‌ها می‌ریخت و او با ساعد پِیش‌شان می‌زد.

با ضربات خالی از خشم و غرض سر ماهی‌ها را قطع کرد. شام سبت^۱ امشب ویژه بود. اوایل عصر اعلام شده بود که میهمانی به نام دکتر کافکا از پراگ در ضیافت همیشگی شام سبت در اردوی تعطیلات شرکت خواهد کرد. این میهمان را یکی از داوطلبان به نام تیل روسلر،^۲ شانزده ساله، دعوت کرده بود. تیل بعد از ملاقات او در دو روز پیش مدام در موردش حرف می‌زد و پنداری گلویش پیش او گیر کرده بود. دورا نیز مثل تیل در کسوت داوطلب در اردوی یهودیان برلین برای کودکان پناهنده کار می‌کرد. دورا مسئول آشپزخانه بود. سازماندهی و مدیریت اردو توسط خانه یهودیان برلین انجام می‌شد.

۱. روز شنبه و آخرین روز هفته یهودیان. روز مخصوص استراحت و عبادت یهودیان. – م.

رؤیاهای دورا او را گرم نگه می‌داشت. هیچ نداشت، نه پولی و نه پس‌اندازی. با پشت کردن به عقاید و سنت‌های پدرش، در واقع همه چیز را پشت سر گذاشته بود. اگر دورا نمی‌خواست به ازدواج فکر کند، در مقام دختر بزرگ پدری محترم و پرهیزگار فقط دو راه در پیش رو داشت: معلمی مهد کودک یا حسابداری. به حسابداری که حتی فکر هم نمی‌کرد. گرچه به بچه‌ها عشق می‌ورزید - و بعد از مرگ مادرش، در بزرگ کردن خواهر و برادرهای کوچک‌ترش کمک کرده بود - دلش نمی‌خواست معلم مهد کودک بشود. در زندگی‌اش چیزی بیش از این می‌خواست؛ چیزی بیش از آنچه مادرش تحمل کرده بود. حال برای زنان، حتی زنان یهودی، فرصت‌های بی‌شماری پدید آمده بود، این در سرتاسر تاریخ بی‌سابقه بود و همین به دورا امید می‌داد. دورا می‌خواست از همه این فرصت‌ها استفاده کند. زنان در هنر، علوم و سیاست در آلمان پیشرفت می‌کردند. دورا می‌خواست به جایی برسد، که جهان خودش - و زندگی دیگران - را بهتر کند. یکی از الگوهای او در برلین کلارا تستکین بود،^۱ فمینیست و سوسیالیستی دوآتشه، یکی از اعضای بنیانگذار جنبش بین‌المللی حق رأی زنان، و یکی از شخصیت‌های پیشروی سیاسی و عضو رایشتاک آلمان.

بعد از مرگ مادر دورا، مسئولیت‌های او به عنوان دختر بزرگ خانواده دوچندان شد. در نتیجه، دورا مستقل‌تر از اکثر دخترها بزرگ شد. مسئولیت‌های سنگین بودند: مراقبت از خواهرها و برادرهایش، ایفای نقش مادرش در روشن کردن شمع‌ها در جمعه شب‌ها و از برخواندن دعای «خدای ابراهیم» در پایان سبت. با این حال برای مطالعه کردن، آموختن و رؤیاپردازی در مورد احتمالات دیگر زندگی نیز وقت زیادی داشت. وقتی به زنی بالغ بدل شد، نقش خاصی را که از زمان تولدش وادار به پذیرش آن شده بود، رها کرد.

1. Clara Zetkin

وقتی دورا پی آرزوهای قلبی و ذهنی خود رفت، بحث‌ها و حرف‌های تلخ ارتباط او و پدرش را خدشه‌دار کرد. تمایل او به کسب آگاهی بیش‌تر از مذهبش امری غیرطبیعی و مخرب محسوب می‌شد. تا مدتی وانمود می‌کرد که از قوانین تحمیل شده از جانب پدرش و جامعه پیروی می‌کند. دورا بدون اجازه پدرش به گروه تئاتری در بندزین ملحق شد و در چند نمایشنامه بازی کرد. وقتی پدرش یک دهه پس از مرگ همسر اولش دوباره ازدواج کرد، دورا تقریباً بیست ساله شده بود. باید در مورد او کاری انجام می‌شد، بنابراین، او را به مدرسه‌ای دخترانه فرستادند. مدرسه سارا شرمر بیس یا آکوف در کراکوف.^۱

در کراکوف بود که چشمان دورا باز شد و دریافت در زندگی‌اش مسیر دیگری نیز پیش رو دارد. با فرارسیدن عصر جدید دین‌زدایی و انسان‌محوری در اروپا، جوانان در پی فرصت‌های جدید فوج فوج به خانه‌ها و سنت‌ها پشت می‌کردند، شکلی جدید از زندگی در کشورهای غربی که به لحاظ علمی و اجتماعی پیشرفته بودند. دورا می‌خواست بخشی از این جریان باشد، به قول خودش «تا به زیارت اروپای غربی برود، تا در عبادتگاه‌های آن‌ها قوانین انسانیت، نور و زیبایی» را بیاموزد.

دورا دو بار از بیس یا آکوف در کراکوف گریخت. او با «روحی مشتاق» به آلمان رفت، در جستجوی همان نور غرب که خیلی چیزها در موردش شنیده بود، غرب با «دانش، وضوح و شیوه خاصش در زندگی.» دورا پس از ترک لهستان خودش را «چون شخصیتی بیرون جهیده از رمان داستایفسکی، موجودی تیره و تاریک و آکنده از رؤیا و دلشوره» تصور می‌کرد. بار نخست پدرش ردش را گرفت و او را در برسلاو^۲ در مرز آلمان پیدا کرد و به مدرسه برگرداند. دومین بار پدرش تسلیم شد و گذاشت او برود، غیر از این چه

۱. Krakow، شهری در لهستان. - م.

می توانست بکند؟ راهی که دورا برگزیده بود مایه خفت خانواده اش شد و پدرش، هرشل دیمان،^۱ یهودی دوآتشه و مؤمن - عضو محترم فرقه حسید^۲ - را عمیقاً افسرده کرد. اما مگر ممکن بود دورا کاری غیر از این بکند؟ سرعت انتقال ذهنش، عمق افکارش و قدرت اراده اش همگی به خاطر جنسیتش بی ارزش محسوب می شدند. خدای پدرش او را انکار کرده بود، فرصت ادامه تحصیل و فراگیری قوانین یهود را به او نداده و وی را به زندگی ای محکوم کرده بود که دورا نمی توانست بپذیرد.

در چهار سال گذشته دورا توانسته بود گلیمش را از آب بیرون بکشد. به عنوان نخستین کار در برلین در خانه دکتر هرمان بات معلم سرخانه شده بود. هرمان بات، از رهبران جامعه سنت‌گرای برلین و از مقامات عالیرتبه وزارت داخلی پروس بود. وی نخستین یهودی پذیرفته شده در بخش خدمات دولتی پروس محسوب می شد. دورا بعدها در یتیم‌خانه‌ای که در آن به عنوان دوزنده کار می‌کرد اتاقی اجاره کرد.

دورا به قول پدرش دیگر مذهبی نبود و آیین‌های مذهبی را هم به جا نمی‌آورد، اما دین یهود در خورش بود. قوانین تورات را مطالعه می‌کرد و در مورد عمق و جلوه‌های انسانی‌تر نهفته در پس ظاهر آن کنجکاو بود. دورا به عنوان زنی مدرن جایگاه خود را در جهان جستجو می‌کرد. اگر دورا در بندزین مانده بود، کتاب‌هایش برای همیشه کنار گذاشته می‌شدند. اگر تسلیم شده و با یکی از محققان مذهبی فقیری که مورد تأیید پدرش بودند ازدواج کرده بود، هر روز صبح درست مثل مادر و مادربزرگش از خواب بیدار می‌شد و پیش روی خود روزی سخت و پرکار می‌دید و دعا‌های شکرگزاری هر روزه شوهرش را می‌شنید، شکرگزاری به این دلیل که خداوند شوهرش را زن نیافریده است.

1. Herschel Dymant

2. Chassidic

دورا حین دریدن شکم و بیرون کشیدن دل و روده ماهی‌ها به ساحل می‌اندیشید، به ساحل با امواج کف‌آلود و اسکله موریتس که تا دوردست امتداد داشت. از جاده زیر درختان کاج و غان و نمدار تا ساحل پنج دقیقه راه بود. یعنی آن مرد سیه‌چرده و مرموز حالا آن‌جا بود، همان‌جا که دورا دو روز پیش دیده بودش، روی همان صندلی ساحلی؟ دورا او را ایستاده بر ساحل دید، بلندبالا و ترکه‌ای و سیه‌چرده. دو کودک، یک دختر بچه و برادر بزرگ‌ترش در اطراف بازی می‌کردند. زنی در همان نزدیکی ایستاده بود، احتمالاً همسرش بود. زن با پسری که به نظر یازده ساله می‌آمد می‌خندید و مرد را تماشا می‌کرد. دورا با خود گفت: چه خانواده خوشبختی.

نمی‌توانست از مرد چشم بردارد. چیز خاصی در او بود. چه بود؟ مرد بلندبالا و سیه‌چرده و جذاب بود. موهای شقی‌گونش برگرد صورت استخوانی‌اش مثل یال بود. خنده‌اش آکنده از جوانی و صدایش باریتون و آهنگین بود. وقتی مرد به همراه زن و بچه‌ها ساحل را ترک کردند و در جاده منتهی به شهر به راه افتادند، دورا با آن‌که می‌دانست کارش احمقانه است، به دنبال آن‌ها رفت.

وسط تابستان بود، اما هوا خنک بود و باد سرد و نمناک شمالی از دریای بالتیک می‌وزید. دو جاده رو به شهر وجود داشت که هر دو به اسکله منتهی می‌شد. تفریحگاه ساحلی در مسیر تلماسه‌های ساحلی در امتداد غرب و به سوی مرکز شهر پیش می‌رفت. جاده اصلی در پایان جاده ماسه‌ای آغاز می‌شد، خیابان مقابل هاوس هوتن، و از کنار آسیاهای بادی و خانه‌های کشاورزان با سقف‌های گالی‌پوش و مراتعی که جا به جایشان پر بود از کاه‌دسته‌های منظم در مزارع درو شده ادامه می‌یافت.

در خلال پیاده‌روی تا شهر دورا از سر ادب از آن چهار نفر فاصله گرفت و نگاهش حتی یک لحظه هم از آن مرد کنده نمی‌شد. مرد گام‌های بلندی برمی‌داشت و حین راه رفتن کمی به این سو و آن سو تاب می‌خورد. مسلماً او

هم مثل خود دورا خارجی بود. آلمانی هم نبود و دورا نمی‌توانست حدس بزند اهل کجاست. قامتی راست داشت، جز سرش که کمی به یک سو متمایل بود، به خصوص وقتی می‌خواست به حرف کسی گوش بدهد. دورا عاقبت از گام‌های نرم و سبک او متوجه شد که او اصلاً اروپایی نیست. سرانجام با خود گفت: «حتماً سرخپوست دورگه آمریکایی است.»

با پیچ خوردن مسیر به سمت شمال و انبوه هتل‌ها، ویلاها و پانسیون‌ها و رستوران‌ها و فروشگاه‌های پراکنده در اطراف ورودی اسکله موریتس، ردّ طولانی و عمیق چرخ ماشین‌ها جاده را گل‌آلود کرده بود. سنگ‌هایی که زمانی جاده اصلی را می‌پوشاندند پخش و پلا یا جاکن شده بودند، و جاده به شکل غم‌انگیزی ویران و فرسوده شده بود. جنگ چهار سال پیش تمام شده بود، اما غرامت‌های سرسام‌آوری که آلمان مجبور بود به موجب پیمان ورسای بپردازد، مانع از تعمیر تنها جاده سنگفرش این شهر آرام در سواحل شمالی می‌شد.

بعد از رسیدن به مرکز شهر، عقل دورا کمی سر جایش آمد و آن مرد و خانواده‌اش را به حال خودشان گذاشت. موریتس با تاریخی ششصد ساله هتل‌های کوچک و بزرگ، رستوران، کافه و فروشگاه‌های زیادی داشت. اسکله که اولین بار در سال ۱۸۸۲ ساخته و از پی توفان‌های افسارگسیخته زمستانی بارها و بارها بازسازی شده بود، از پاریون ساحلی به سمت شمال و تا خود دریای متلاطم امتداد می‌یافت. زن و شوهرها بازو در بازوی هم، پرسه‌زنان در اطراف تفریحگاه و اسکله قدم می‌زدند، جایی که کشتی‌های بخار و قایق‌های باری پهلو می‌گرفتند و مسافر و تدارکات سوار و پیاده می‌کردند.

اواخر عصر، وقتی عاقبت خورشید از پس ابرها سر برآورد، با شعاع‌های طلایی و سرخگون نورش از دل تکه‌های روشن ابر، بخش‌های چشمگیر و زیبایی از آسمان را روشن کرد. فقط چند آدم پوست‌کلفت، با لباس‌های شنا تا

زانو، دل به دریا زدند و وارد آب فرحبخش شدند. قسمت محصور و مخصوص شنا در سمت چپ اسکله خالی بود. اکثر ساحل‌روها روی صندلی‌های حصیری چتردارِ پراکنده در پهنه طولانی ماسه‌های زیر، نشسته بودند تا از گزند باد در امان باشند.

سرانجام دورا به یاد کارهای انجام نشده‌اش در آشپزخانه افتاده و شتاب‌زده به اردو برگشته بود. پیش رویش در جاده آن مرد و زن و بچه‌ها را دیده بود. شتاب‌زده از کنارشان گذشته و فقط نگاهی سریع به آن‌ها انداخته و سر تکان داده بود. وقتی دور می‌شد، یک بار سر برگردانده بود، اما فقط سایه پیکر بلند و باریک او را در پیش‌زمینه خورشید در حال غروب دیده بود.

دورا ماهی را به روی پیشخان کوبید. هر چه می‌کرد، نمی‌توانست آن مرد را فراموش کند. مرد از ذهن و افکارش خارج نمی‌شد. او که بود؟ چرا تا آن حد دورا را جذب کرده بود؟ معلوم بود که متأهل است. وحشتناک بود، اما انگار برای دورا هیچ فرقی نداشت! پنداری و جودش از عقل سلیم و شرافت تهی شده بود. می‌دانست که باید دوباره ببیندش.

ناگهان اتاق تاریک شد. کسی در آن سوی پنجره آشپزخانه ایستاده و جلوی نور را گرفته بود. وقتی سایه حرکت کرد، دورا سر بالا کرد و نور به داخل اتاق جریان یافت. سایه پیکر یک مرد درگاه را پر کرد. سرش به یک سو متمایل بود. همان مرد در ساحل بود! بلندبالا تر از تصور دورا: دست‌کم یک متر و هشتاد سانت. وقتی مرد قدم به آشپزخانه گذاشت، دورا با دیدن چشمان او پنداری طلسم شد، چشمانی درشت و قهوه‌ای – شاید هم خاکستری؟ – و درشت و کاملاً باز. چشمان افسونگرش به اتاق، به توده ماهی‌های کنار دست دورا و سرانجام به چشمان او خیره شد. دورا توان حرکت کردن یا حرف زدن را از دست داده بود. در عوض، مرد صحبت کرد، صدایش آرام و نرم بود: «دستای به این لطیفی، کار به این کثیفی!»

دورا به انگشتانِ سرخ و پوشیده از دل و اندرون ماهی‌ها چشم دوخت و

صورتش از شرم سرخ شد. سر بالا کرد و بی اختیار به مرد لبخند زد. مرد به نشان ادب دستی به کلاهش برد و رفت.

همان شب سر شام دورا دوباره آن مرد را دید. وقتی همه پشت میز طولانی، روی صندلی‌هاشان نشستند، دورا فهمید که مرد اسرارآمیزش در ساحل، همان میهمان افتخاری آن شب، دکتر کافکا از پراگ است. میهمان افتخاری در هاوس گلوکوف، هتل مجاور، مقیم بود و وقتی سعی داشت در ورودی اردوی تعطیلاتی را پیدا کند، گذارش به آشپزخانه افتاده بود. تنها آمده بود. قلب دورا از امید پر گرفت. این مسئله فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد. تصور خوش‌بینانه‌اش به زودی مُهر تأیید خورد: دکتر کافکا مجرد بود! او به همراه خواهر و دو خواهرزاده‌اش در هتلی خانوادگی در همان نزدیکی اقامت گزیده بود. دورا «غرق شادی» شد؛ دعاهايش مستجاب شده بود.

دورا قبلاً هم عاشق شده بود. وقتی در یکی از بی‌بندوبارترین شهرهای دنیا تنها زندگی می‌کرد، از راه و رسم زندگی چیزهایی آموخته بود. مردها هم عاشق او شده بودند؛ در واقع، در آن زمان کسی در زندگی‌اش بود، کسی که او را از دوران زندگی در وطن می‌شناخت و در دانشکدهٔ باغبانی در دالم^۱ دانشجوی بود. اما وقتی کافکا از در وارد شد، فکر او و دیگر حاضران از ذهن دورا بیرون رفت.

دورا علاوه بر تجرد همیشگی این میهمان شبانه، به چند واقعیت دیگر هم پی برد. وقتی ماهی‌ها را به میهمان‌ها می‌داد، متوجه شد که او گیاه‌خوار است. او وکیل بلندی‌پایه بود و همان اواخر بازنشسته شده بود؛ منشی ارشد «انستیتوی بیمهٔ سوانح برای کارگران» در پراگ بود و آن‌جا هم زندگی می‌کرد. دیگر این که به قول تیل راسلر، او نویسنده بود و کار چاپ شده هم داشت.

تیل لاف می‌زد که با داستان خودش کتاب کافکا را پشت و پشیمان‌ترین کتاب‌فروشی یوروویس در برلین، محل کارش، گذاشته است.

در خلال صرف شام اتفاقی رخ داد، مسئله‌ای جزئی، اما به نظر دورا همین مسئله جزئی خیلی چیزها در مورد کافکا و نوع شخصیتش بیان می‌کرد. بچه‌ها واقعاً خوب و مشتاق جلب توجه دیگران بودند. روی نیمکت‌هایشان در پشت میزها شق و رق نشسته بودند و نهایت تلاششان را می‌کردند تا میهمان برجسته شام را تحت تأثیر قرار دهند. پسر بچه‌ای که به گمان دورا پنج یا شش ساله و «شاید سراسیمه‌ترین آن‌ها»^۱ می‌نمود به درخواست یکی از حضار برای آوردن چیزی با اشتیاقی فوق‌العاده واکنش نشان داد. وقتی پسرک بلند شد، پایش زیر میز پیچید و به زمین افتاد. ناراحت و معذب و سریع و سراسیمه از جایش بلند شد و ایستاد. دورا احساس کرد عن‌قرب است که خنده‌ها و تمسخرها شروع شود، و بیش از همه، به خاطر این که بچه‌های دیگر هم از شدت ناراحتی فلج شده بودند. اما قبل از شروع خنده‌ها، پیش از این که پسرک در حضور همه تحقیر شود، کافکا با صدایی آکنده از تحسین گفت: «چه با چالاکی افتادی و چه خوب دوباره بلند شدی!» نه تنها احساس عزت نفس پسرک آسیب ندید، بلکه چنان احساس شکوه کرد که هیچ کس حتی خوابش را هم نمی‌دید. دورا تا وقتی زنده بود، این اتفاق و معنا و اهمیت آن را فراموش نکرد. بیست و پنج سال بعد، هنوز به توجه اندیشمندانه کافکا به آن پسرک فکر می‌کرد: «دوباره که به آن کلمات فکر می‌کردم، به نظرم می‌آمد معنای عمیقشان این است که هر چیزی را می‌شود از خطر نجات داد؛ همه چیز را بجز کافکا. کافکا را نمی‌شد نجات داد.»

بعد از صرف شام، کافکا و دورا باز هم با هم حرف زدند. وقتی کافکا که خودش دانشجوی ساعی زبان یهودی بود، متوجه شد زبان یهودی دورا عالی

۱. جملاتی که در علامت نقل قول می‌آیند بی‌شک جملات خود دورا دیامانت در شرح خاطراتش با کافکا هستند. - م.

است، از او خواست با صدای بلند چیزی را قرائت کند. دورا از این که فرصت یافته بود تا مهارت‌های زبانی‌اش را به رخ بکشد غرق شمع بود. در کودکی، وقتی فال‌گوش می‌ایستاد و به مسائل طرح شده در کلاس‌های زبان برادرهایش گوش می‌داد، خواندن الفبا یا حروف عبری را آموخته بود. در دوران بلوغ مطالعه زبان عبری اولین حرکت دورا در قیام علیه پدرش بود. عبری زبان مقدس تورات بود، نه زبان مادّی کوچه و خیابان. پدرش از طرح صهیونیست‌ها برای احیا کردن زبان عبری به عنوان زبان اجباری و ملی فلسطین منزجر بود و دورا را از شرکت در کلاس‌های ویژه عبری برای دختران و زنان که توسط گروهی صهیونیست در بندزین اداره می‌شد منع کرده بود. دورا بدون پرده‌پوشی ثبت‌نام کرد و امر پدرش را نشنیده گرفت. دورا نه تنها در آن کلاس‌ها شرکت کرد، بلکه در کنار دیگران ایستاد و ژست گرفت تا از او عکس هم گرفته شود.

در گوشه‌ای از سالن پذیرایی هاوس هوتن، با حضور کافکا که بر روی صندلی‌اش نشسته و سر تا پا توجه و دقت بود، دورا صحیفه اشعیاء نبی را باز کرد. کافکا با صمیمیت لبخند زد و سر تکان داد و او را تشویق کرد. دورا با خود گفت چقدر سرزنده است، چقدر نسبت به جزئیات حساس و دقیق است! آن قطعات را از بر بود و همه را از بر خواند و آن متن را مثل اعلامیه‌ای پرتب و تاب از کتاب مقدس قرائت کرد. وقتی متن را خواند، از ستایش‌های هیجان‌انگیز و تعریف و تمجیدهای فراوان و صمیمانه کافکا غرق نشاط و غرور شد.

فرائتس کافکا از سه روز پیش، یعنی از دهم ژوئن، مبهوت اردوی تعطیلات یهودیان برلین شده بود، اردویی که با ایوان محل اقامت او در هاوس گلوکوف فقط پنجاه قدم فاصله داشت. کافکا در نامه‌هایی که در صبح روز ملاقات با دورا برای دوستانش در اورشلیم فرستاده، نوشته است: «از میان درختان،

بچه‌ها را در حین بازی می‌بینم؛ بچه‌هایی بشاش، سلامت و با نشاط، یهودیان اروپای شرقی که یهودیان اروپای غربی آن‌ها را از خطرات برلین نجات می‌دهند. نیمی از روز و شب‌ها، خانه‌ها و بیشه و ساحل غرق صدای آواز است. وقتی در میان آن‌ها هستم خوشبخت نیستم، بلکه در آستانه خوشبختی هستم.» و نامه‌اش را با این کلمات به پایان می‌رساند: «امشب، به گمانم برای نخستین بار در سراسر عمرم، باید جمعه شب را با آن‌ها جشن بگیرم.» چند ساعت بعد کافکا از آن آستانه گذشت.

مرکز یهودیان برلین از همان دوره‌های آغازینش در سال ۱۹۱۶ وجود کافکا را از امید آکنده بود. کافکا از طریق دوست خوبش، ماکس برود، و دیگرانی که می‌دانستند چه کسانی در هیئت‌رئیسۀ مرکز کار می‌کنند، کسانی مثل مارتین بویر^۱ فیلسوف، از رویکرد عمل‌گرا و آینده‌نگر این مرکز در حل مشکلات آگاه می‌شد. کافکا در زمان نامزدی‌اش با نامزد قبلی خود، فلیس باور،^۲ که در برلین زندگی می‌کرد، بارها از او خواسته بود به عنوان داوطلب برای کمک به کودکان به این مرکز بپیوندد، یعنی همان کاری که حال دورا مشغولش بود. او ده‌ها نامه به فلیس نوشت و ترغیبش کرد از فرصت‌های ارائه شده توسط مرکز استفاده کند، فرصت‌هایی که از نظر کافکا «تنها راه مشرف به آزادی معنوی، یا دست‌کم راه منتهی به آستانه آزادی معنوی را پیش پای او خواهد گذاشت.» او در بخشی دیگر از نامه‌هایش به فلیس نوشته است: «کسانی که کمک می‌کنند، زودتر از کسانی که به آن‌ها کمک می‌شود به این هدف می‌رسند.» حال کافکا از دیدن دورا بسیار خوشحال بود، زنی جوان و هوشمند.

فصاحت دورا در زبان عبری کافکا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. چند سالی بود که کافکا سعی داشت عبری یاد بگیرد. با چند معلم خصوصی کار کرده

1. Martin Buber

2. Felice Bauer

بود، اما پیشرفت رضایتبخشی نداشت. شخصیت دورا عمیقاً با داستان‌ها و افسانه‌های معجزات مذهبی و عرفان شرقی - دغدغه سالیان کافکا - درآمیخته بود. گفتار و عبارت‌های طعم و بوی گفته‌های خردمندان و تمثیل‌های قدیمی و بخردانه ی‌دیش را داشت که مادر بزرگ‌هایش تعریف می‌کردند. شاید آنچه برای کافکا از همه قابل توجه‌تر بود، استقلال و آزادی دورا بود. او که پانزده سال کوچک‌تر از کافکا بود، کاری را انجام داده بود که کافکا تازه می‌بایست انجام می‌داد: شکستن زنجیرهای روحی و عاطفی‌ای که پدرش و جامعه یهودیان بر دست و پاهای او بسته بودند و تمرّد از اقتدار مذهبی که او در بسترش بزرگ شده بود. دورا، یگه و تنها، داشت از خودش انسانی خاص خود می‌ساخت و در برلین زندگی آزادانه‌ای در پیش گرفته بود، زندگی‌ای که کافکا از دیرباز رؤیایش را در سر می‌پروراند.

فرانتس کافکا صرف‌نظر از گردش‌ها و تعطیلات کوتاه‌مدت و اقامت‌های گاه و بی‌گاه در آسایشگاه‌های مسلولان، هرگز از پراگ خارج نشده و هرگز قفل و بند اقتدار پدرش را به طور کامل از دست و پا نگسسته بود. رابطه پدر و پسر در ظاهر آرام و عاری از دغدغه، اما از درون یکسره آتش و تعارض بود. هرمان کافکا^۱ همیشه بی‌رحمانه پسرش را به شلاق انتقاد گرفته بود، پدرش او را دوست داشت، اما همواره او را مایه سرخوردگی و ناراحتی خویش می‌دید. فرانتس بسیار زود هنگام در این جنگ زخم برداشته بود، پسری جوان که روحش عمیقاً مجروح و خدشه‌دار شده بود. فرانتس از قربانی بودن خودش متنفر بود، شرايطی که به باور او، برای همیشه او را اسیر والدینش می‌کرد. کافکا در خاطرات خود در سال ۱۹۲۲، سال پیش از ملاقات با دورا، می‌نویسد: «در کودکی از پدرم شکست خوردم، و بعد از این همه سال، به رغم شکست‌های پیاپی و همیشگی‌ام، به دلیل جاه‌طلبی هرگز نتوانسته‌ام میدان نبرد را ترک کنم.»

بعد از نخستین دیدار کافکا و دورا در آن مراسم سبت در جمعه، سیزدهم ژوئیه، حتی یک روز نبود که آن دو مدتی را در کنار هم نگذرانند. کافکا در یکی از نامه‌هایش نوشته است که در مابقی سه هفته اقامتش در موریتس، هر روز و نیز هر جمعه شب برای جشن سبت به آن مرکز بازمی‌گشت. آن مرکز جذبش می‌کرد. سازوکار آن اردو، کلاس‌های بچه‌ها و نیز گفتگوها و دوستی رو به گسترشش با دورا مسحورش کرده بود، و البته دورا نیز مجذوب او شده بود. دورا هم در خاطراتی که در واپسین سال عمرش نوشت، از لحظات درخشان و خاص آن روزها یاد کرده است: «فرانتس در آشپزخانه در پوست کندن سیب‌زمینی‌ها کمک می‌کرد. آن شب در اسکله. روی نیمکت در بیشه‌های موریتس.»

کافکا در نامه‌ای خطاب به تیل، که در پایان ماه ژوئیه به برلین بازگشته بود، می‌نویسد که آخرین نامه او - دومین نامه او در همان روز - را با مرسوله‌های همان روز غروب در حالی که در ساحل بوده دریافت کرده است. او می‌نویسد: «دورا با من بود. کمی عبری خوانده بودیم. بعد از مدت‌ها نخستین عصر آفتابی بود، و احتمالاً آخرین عصر این‌چنینی تا مدت‌ها بعد.» کافکا اذعان می‌کند که یک بار دیگر دچار «خستگی مفرط، بی‌خوابی و سردردهای مداوم» شده و اظهار شگفتی می‌کند که چرا در آغاز اقامتش در آن منطقه تفریحی این درد و رنج‌ها کم‌تر به سراغش می‌آمده‌اند. «شاید من اجازه ندارم مدت زیادی در یک مکان بمانم؛ بعضی آدم‌ها فقط هنگامی که در سفر هستند احساس می‌کنند که خانه و کاشانه دارند. در ظاهر همه چیز مثل گذشته است؛ تمام افراد مرکز برایم بسیار عزیزند، عزیزتر از آنچه توان توصیفش را داشته باشم. به خصوص دورا که اکثر وقتم را با او سپری می‌کنم، انسان خارق‌العاده‌ای است.»

کافکا و دورا تقریباً هر روز از بیشه‌ها تا ساحل پیاده می‌رفتند و روی صندلی پوشش‌دار ساحل، رو به دریا می‌نشستند. از زمانی که کافکا برای

آخرین بار پا به ساحل دریا گذاشته بود ده سال می‌گذشت. خودش می‌گفت این بار ساحل «به راستی زیباتر، متفاوت‌تر، پرشورتر و جوان‌تر» از گذشته‌هاست. ساعت‌ها با همدیگر حرف می‌زدند، بیش‌تر در مورد زندگی دورا، اما در مورد موضوعات بسیاری که مورد علاقهٔ هر دو شان بود نیز حرف می‌زدند. به قول دورا، کافکا می‌دانست که چطور سؤال کند و چطور «با هر دو گوش» گوش کند. داستان‌های دورا در مورد زندگی خانوادگی‌اش در بندزین، داستان‌هایی که مادر و مادر بزرگش برای او تعریف کرده بودند و افسانه‌های جادویی بعل شم‌طوو،^۱ خسته نمی‌شد. دورا درست مانند شهرزاد قصه‌گو هر شب تار سحرانگیزش را به دور روح کافکا می‌تید و به تدریج و آهسته در گنجینهٔ پنهانش - افسانه‌های پریان و افسانه‌های بومی یهودی - را که پنداری با کلماتش عینیت می‌یافتند، به روی او باز می‌کرد.

در دورا خصوصیات بسیاری بود که کافکا آن‌ها را می‌ستود. او انسانی بود طبیعی، سالم، خوشگل و به دور از پیچیدگی و ابهام، و به نظر کافکا، زندگی اصیلی داشت، زندگی‌ای که به حتم به «آزادی معنوی» ختم می‌شد. دورا نیز هرگز با کسی چون فرانتس کافکا آشنا نشده بود. او مردی بود منحصر به فرد و خارق‌العاده، انسانی کاملاً خاص. دیگران نیز این را حس کرده بودند و در حضور او «دست به عصا یا محتاط» بودند. کافکا با فرهنگ و موقر و در عین حال شاد و خوش‌مشراب بود. چشمانش صمیمی بودند، اما خودش تودار و محتاط بود. در مورد خودش حرف نمی‌زد، اما در مورد دیگران کنجکاوی سیری‌ناپذیری داشت.

تا پیش از آشنا شدن دورا با کافکا، هیچ یک از مردان غربی یهودی که او دیده بود با انتظارات و توقعاتش سنخیتی نداشتند. دورا با «روحي مشتاق» به آلمان آمده بود، اما به زودی متوجه شد که آدم‌های آن‌جا بسیار بی‌تاب و

۱. Baal-Schem-Tov: مؤسس فرقهٔ جدید حسیدیم که تقرب به خدا را از راه نشاط میسرتر از طریق غم و اندوه می‌دانست. - م.

بی قرار، و در درکشان از انسانیت خود از عاملی اساسی و حیاتی بی بهره‌اند. کافکا نیز آرام و قرار نداشت. اما به نظر دورا این طور می‌آمد که کافکا مدام با چیزی خارج از وجود خویش در ارتباط است. هسته وجود و هستی‌اش جستجویی بود در پی آنچه خودش «ماندگار» می‌نامید. دورا می‌گوید: «مسئله فقط گوش کردن نبود. چیزی عاطفی و پراز مهر و عطوفت در آن بود.» پنداری کافکا می‌خواست بگوید: «من به تنهایی هیچ چیز نیستم. فقط وقتی با جهان بیرونی مرتبط می‌شوم، کسی هستم.»

به رغم آنچه یکی از زندگینامه‌نویسان کافکا «تفاوت‌های آشکار» آن‌ها توصیف کرده، فرانتس کافکا در زنان یهودی و جوان شرق اروپا تحقق آرزوهای ابراز شده خویش و نیز نخستین زنی را که می‌توانست زندگی‌اش را با او تسهیم کند یافته بود. یکی دیگر از این زندگینامه‌نویسان می‌نویسد: «به سهولت می‌توان فهمید که آن دو چرا تا آن حد با هم راحت بودند، چون دورا درست مانند شخصیتی بود که کافکا در یکی از آثار خود خلق کرده بود.» به قول ماکس برود، صمیمی‌ترین دوست و نخستین زندگینامه‌نویس او: «آن دو به نحوی خارق‌العاده مناسب یکدیگر بودند. گنجینه غنی سنت‌های مذهبی یهودیان لهستان که دورا کاملاً بر آن‌ها مسلط بود، برای فرانتس منشأ مداوم شغف بود؛ در عین حال، دختر جوان هم که با دستاوردهای عظیم و متعدد فرهنگ غربی هیچ آشنایی نداشت، عاشق معلم بزرگ بود و برای او همان‌قدر ارزش قائل بود که برای خیالات رؤیاگون و عجیبش، خیالاتی که دورا به آسانی و درست چون یک بازی به عالمشان وارد می‌شد.»

آن دو نمایندگان دو سوی متضاد یهودیت اروپایی بودند. دورا در میان جمع یهودیان متعصب لهستان (و از این رو، همه جا) چشم به جهان گشوده و خود را از دام محرّمات مذهبی و پیوندهای اجتماعی‌اش با این عالم رهانیده و در عین حال روح مذهبی‌اش را سالم و دست‌نخورده حفظ کرده بود. کافکا از جانب مادر از سلاله خاخام‌های یهودی بود و تقریباً سرتاسر عمرش را در

دایره تنگ محله یهودیان پراگ گذرانده بود، اما حضورش چنان بود که تا چهل سالگی حتی یک بار نیز در جشن سبت شرکت نکرده بود. آیین پا گذاشتن کافکا به دوره بلوغ و مردی صرفاً یک نمایش بود و بس. فرانتس از آن مراسم وحشت داشت، اما امیدوار بود این مراسم مذهبی ماهیت مرموز یهودیت را برای او برملا کند. فرانتس که می‌بایست بخشی از تورات را به زبان عبری حفظ می‌کرد، از معنای اصوات و حروف عجیب و غریب آن هیچ درکی نداشت. میهمانی بعد از جشن برای پسر حساس سیزده ساله مصیبتی تلخ بود، تجربه شکنجه‌آور پوچی و بی‌معنایی. کافکا در بلوغ آرزو داشت با ریشه‌های یهودی‌اش ارتباطی عرفانی برقرار کند، اما فقط بار سنگین یهودی بودن را متحمل می‌شد، بدون بهره‌مندی از مزایای حیات‌بخش معنویت‌گرایی ماندگار در دین.

از نظر دورا منت گذاشتن یهودیان غربی بر سر یهودیان شرقی – از جمله خود او – شکلی تناقض‌آمیز داشت. آن‌ها در عین حال که به او به دیده تحقیر می‌نگریستند، در وجودش رنگ و بویی از بصیرت و خرد دینی نیز می‌دیدند. دورا می‌نویسد: «بعد از فاجعه جنگ، همه انتظار داشتند با میانجیگری شرق به رستگاری و نجات برسند. اما من به این دلیل از شرق گریخته بودم که فکر می‌کردم نور رهایی‌بخش در غرب است... بارها و بارها این احساس را تجربه کردم که مردم آن دیار به چیزی نیاز دارند که من می‌توانم به آن‌ها بدهم. اروپا آن چیزی که من انتظار داشتم نبود، در عمق وجود و هستی درونی مردمانش هیچ آرامشی نبود. آن‌ها چیزی کم داشتند. در شرق همه می‌دانستند که انسان چیست: شاید نمی‌توانستند در جامعه چندان آزادانه حرکت کنند یا به سادگی افکارشان را به زبان بیاورند، اما همه از وحدت و یکپارچگی انسان و خلقت آگاه بودند. اولین بار وقتی کافکا را دیدم، متوجه شدم که شخصیت او با آنچه من از انسان در نظر دارم می‌خواند. اما حتی کافکا نیز با دقت و توجه کامل به من رو کرد، پنداری چیزی از من توقع داشت.»

کافکا به ساحل بالتیک آمده بود تا پس از بیماری‌ای سخت دوره نقاهتش را بگذرانند. بعد از آن که از ذات‌الریه و سل، خوره پنج سالهٔ جانش، جان سالم به در برده بود، سال گذشته را یکسره در بستر گذرانده و زمین‌گیر شده بود. به قول خودش، این سفر به موریتس «آزمونی کوچک برای سفری بزرگ‌تر» بود، آزمونی برای «سنجش توان جابجایی من». کافکا در پاییز با قلبی پر از امید به دورا گفته بود که می‌خواهد به سفر برود. او می‌دانست که اگر می‌خواهد به زندگی‌اش ادامه دهد، باید دست به اقدامی عاجل بزند. چه کاری اساسی‌تر از گریز نهایی از خانهٔ پدری‌اش در پراگ و رفتن به سفر؟

هوگو برگمان،^۱ همسر دوست کافکا، استاد دانشگاه زبان عبری، چند ماه پیش از آن راه چاره‌ای پیش پای او گذاشته بود. الزه برگمان،^۲ فرانتس را دعوت کرده بود که بیاید و در آپارتمان آن‌ها در اورشلیم زندگی کند. در آب و هوای گرم و خشک آن دیار حال کافکا به سرعت بهبود می‌یافت. الزه در این خصوص قول داده بود. عجیب این که کافکا به این پیشنهاد جواب مثبت داده و به دوستانش گفته بود که امیدوار است در ماه اکتبر بیاید.

این رؤیای مشترک دورا دیامانت و فرانتس کافکا بود. چند روز پس از نخستین دیدار، دورا و کافکا با شور و هیجان در مورد این سفر مشترک حرف می‌زدند. روزها به سرعت سپری می‌شدند و تابستان به پایان می‌رسید.

تصور بازگشت به پراگ مایهٔ وحشت کافکا شده بود. او و دورا با هم صحبت کرده و به این نتیجه رسیده بودند که در اولین مرحله از سفرشان به برلین بروند، اما با نقصان گرفتن وضع سلامتی کافکا، این برنامه چندان فوری و جدی نمی‌نمود. حال که کافکا با دورا آشنا شده بود، بیش از همیشه خواستار اقامت و زندگی کردن در برلین بود. ده سال گذشته را با رؤیای عزیمت به پایتخت آلمان سپری کرده بود. ده سال پیش از این، وقتی هنوز

1. Hugo Bergmann

2. Else Bergmann